

میعادگاه

نویسنده: گلوریا برانت | تاریخ انتشار: 2026/09/08



شیکاگو در چنگال یکی از بی‌رحم‌ترین زمستان‌های تاریخ خود گرفتار بود؛ سرمای استخوان‌سوز که حتی نفس کشیدن را در سینه‌ها به درد تبدیل می‌کرد. در انتهای یک کوچه‌ی بن‌بست و تاریک در قلب شهر، فاجعه‌ای خاموش رخ داده بود. پیرمردی ۷۳ ساله، بیمار و بی‌خانمان، تسلیم انجماد شبانه شده و جان باخته بود. اما او در این مسیر تاریک تنها نبود؛ تمام دارایی و خانواده‌ی او در این دنیا، سگی حدوداً ۶ ساله بود که اکنون با تمام وجود از جسم بی‌جان صاحبش محافظت می‌کرد.

صبح روز بعد، «جاش واگنر»، خبرنگار چهل‌ساله‌ی یک روزنامه‌ی محلی، با قدم‌هایی سنگین وارد کوچه شد تا گزارش مرگ یک بی‌خانمان دیگر را در این زمستان تلخ تهیه کند. وقتی به انتهای کوچه رسید، با چند افسر پلیس آشنا روپرو شد که با فاصله‌ای ایمن از جسد ایستاده بودند و جرات نزدیک شدن نداشتند. همگی از سگ وفاداری که با دندان‌های نمایان و چشمان پر از غم راه را بسته بود، می‌ترسیدند.

بستر سگ گواهی خاموش بر عشقی بی‌قید و شرط در اوج فقر بود. زیرانداز سگ بسیار نرم‌تر و ضخیم‌تر از پتوهای مندرس خود پیرمرد بود و در کنارش، ظرفی از بهترین برندهای غذا به چشم می‌خورد که پیرمرد با وجود بی‌پولی مطلق، برای همدم تنهایی‌اش فراهم کرده بود.

سگ با ناله‌هایی کوتاه و دردناک، پوزه‌اش را به صورت یخ‌زده‌ی پیرمرد می‌مالید. او بی‌وقفه تلاش می‌کرد با نفس‌هایش پیرمرد را گرم کند و او را از این خواب ابدی بیدار سازد. یکی از پلیس‌ها که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، اسلحه‌اش را از غلاف بیرون کشید و آماده شد تا در صورت حمله‌ی حیوان، او را از پای دریاورد. سگ اما بدون ذره‌ای ترس از اسلحه، سینه‌سپر کرده بود. در نگاهش ترسی از مرگ نبود؛ انگار می‌دانست که اگر این غریبه‌ها پیرمرد را ببرند، دیگر هرگز دستان پینه‌بسته‌ی عزیزش او را نوازش نخواهد کرد.

برای اولین بار نگاه «جاش واگنر» با چشمان سگ گره خورد. غمی عمیق و شجاعتی بی‌پایان در چشمان حیوان موج می‌زد. در همان لحظه، نگاه سگ نیز روی چهره‌ی خبرنگار ثابت ماند. در میان آن‌همه چهره‌ی خشن و غریبه، سگ ناگهان درنگ کرد. انگار آشنایی گم‌شده را در چشمان آن مرد دیده باشد، گارد

تهاجمی‌اش کمی پایین آمد و آرامشی عجیب در رفتارش پدیدار شد. جاش متوجه‌ی این تغییر و آن نگاه آشنا شد. با احتیاط روی زمین پوشیده از برف نشست. با دست به افسر مسلح اشاره کرد که اسلحه‌اش را پایین بیاورد و عقب برود. سپس با لبخندی مهربان و صدایی آرام، سگ را به سوی خود خواند. سگ مردد بود. او نمی‌دانست چرا به این غریبه اعتماد می‌کند، اما نیرویی نامرئی او را به سمت مرد می‌کشاند. آرام آرام جلو آمد. جاش دستش را دراز کرد تا سر یخ‌زده‌ی حیوان را نوازش کند که چشمش به پلاک فلزی روی قلاده‌ی سگ افتاد: «جاشوا».

جاش با دیدن نام روی پلاک خندید؛ خنده‌ای تلخ اما پر از دلبری و مهر، و با صدایی لرزان گفت: «لا اقل هم اسم هستیم، رفیق.»

جاشوا انگار معنای این لحن و گرما را فهمید. بغض حیوانی‌اش شکست و تقریباً خودش را در آغوش خبرنگار رها کرد. جاش با مهربانی دست روی خزه‌های سرد سگ می‌کشید تا به او اطمینان دهد که دیگر تنها نیست. با آرام شدن سگ، پلیس‌ها توانستند به جسد نزدیک شوند و مدارک هویتی پیرمرد را از جیب کتش بیرون بکشند.

چند ثانیه بعد، صدای یکی از افسرها در سکوت کوچه پیچید: «هویتش تایید شد! جسد متعلق به سایمون واگنر است!»

با شنیدن این نام، خون در رگ‌های خبرنگار یخ بست. دستش روی سر جاشوا خشک شد و نفس در سینه‌اش حبس گردید. «سایمون واگنر...» او سال‌ها پیش پدرش را از دست داده بود؛ پدری که در پی مشکلاتی ناپدید شده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست سرنوشتش او را به کدام خیابان یا شهر کشانده است. این پیرمرد بی‌خانمان که تمام وجودش را فدای سگش کرده بود، همان پدری بود که جاش سال‌ها در حسرت دیدارش می‌سوخت.

حالا سال‌ها از آن زمستان تلخ می‌گذرد. جاشوا دیگر تنها نیست و جاش نیز گمشده‌اش را، هرچند دیر، اما پیدا کرده است. این روزها، خبرنگار و سگ وفادار، هر دو با هم به میعادگاه پدر می‌روند؛ به همان کوچه‌ی بن‌بست. آن‌ها در سکوت کنار آن دیوار آجری می‌نشینند و لحظاتی را با روح مردی سپری می‌کنند که اگرچه در پایان راه چیزی در دست نداشت، اما قلبی داشت که تا آخرین تپش، عشق ورزیدن را فراموش نکرده بود.